

داستانک انتقال روح و شهر باربی ها
زهرا جعفریان کاربر انجمن تک رمان

www.taakroman.ir

شهر باربی ها

انتقال روح



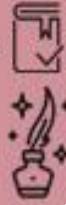
Des By: زهرا جعفریان



www.taakroman.ir



مجموعه داستانک



به فلم زهرا جعفریان

«عنیغ تایپ و دانلود: سایت و انجمن تک رمان»



WWW.TAAKROMAN.IR



لینک دسترسی: 62 83

داستانک (آنلاین)





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستانک

نام اثر: شهر باربی ها / انتقال روح

نام نویسنده: زهرا جعفریان

ژانر: ترسناک-اجتماعی-علمی-تخیلی

طراح: زهرا جعفریان

ویراستار: Pegah.a

کپیست: Mona

این کتاب در سایت **تک رمان** اماده شده است

خلاصه:

شهر باربی ها:

اوپرای تغییر کرده و تمام خانه های شهر تبدیل به یک قصر باشکوه شده اند. آدمها تبدیل به باربی هایی لاغر شده و در ثروت زیاد غرق اند. شخصیت اصلی داستان به هیچ وجه نمی تواند با این دنیا ارتباط برقرار کند.

انتقال روح:

شخصیت اصلی به قبرستان می رود تا جسد کسی را بذدد و روحی جدید در آن بگذارد.

#شهر_باربی_ها

از خانه بیرون آمدم. باربی شماره‌ی سه یا همان آنی هم از خانه بغلی بیرون آمد و با هم‌دیگر به سمت خانه‌ی باربی شماره یک رفتیم. باربی شماره‌ی یک همان فاطمه بود که این روزها می‌گفت باید آریانا صدایش کنیم؛ و گرنه آن قدر سرمان داد می‌کشید که دیوانه می‌شدیم. من باربی شماره‌ی دو بودم و هیچ مشکلی نداشتیم که زهرا صدایم کنند. حقیقتاً وقتی زهرا صدایم می‌کردند یک نفس راحت می‌کشیدم. وارد خانه‌ی باربی شماره‌ی یک شدیم و روی مبل‌های گران‌قیمت با پارچه‌ی درجه‌یک نشستیم. خدمتکار خانه، برایمان در فنجان‌های طلا‌چای آورد و لحظاتی بعد آریانا هم به جمع ما پیوست. با لبخند با ما دست داد و سپس بر روی مبل نشست. خطاب به من گفت:

- 
- چطوری زهرا؟
کمی از چای نوشیدم و گفتم:
- دارم خفه می‌شم!
آنی گفت:
- باورت نمی‌شه آریانا! بهم می‌گه باربی شماره‌ی سه!
آریانا قهقهه‌ای زد و گفت:
- وای زهرا تو عالی‌ای!
خندیدم و گفتم:
- چه کار کنم؟ خسته شدم. دیگه حالم داره بهم می‌خوره. ای کاش همه‌چیز بشه مثل قبل!
آریانا پایش را روی آن پایش انداخت و گفت:
- واقعا خوشت نمی‌اد که دماغت انقدر کوچیک شده؟ انگشتات پر از انگشتون؟! دامن‌ت از بهترین پارچه دنیا ساخته شده و فرش خونه‌ت فرش ابریشم‌ه؟
آنی گفت:
- زهرا رو ولش کنیم میره بِغَل ساحل تو خاک و خل زندگی می‌کنه. احتمالاً چندتا برگ درخت هم به عنوان لباس...

محکم به شانه آنی کوبیدم و فحشش دادم. گفتم:

- می دونم برای شما جذابه؛ ولی برای من نه. اصلا نه.

آریانا گفت:

- من احساس می کنم او مدم توی بیهشت.

گفتمن:

- من احساس می کنم یهو جهنم بهم هجوم آورده. غرق شدم توی یه دنیای مزخرف. تو فاطمه‌ای؛
ولی انگار نیستی! این آنیه؛ ولی انگار نیست! حتی خونم دیگه خونه‌ی خودم نیست.

روی تختم دراز کشیدم و با اکراه پتوی جِنِس نابم را روی خودم کشیدم. سقف اتاق پر از ماه و
ستاره بود و نور مخفی آبی اتاق را پر کرده بود. پتو را روی سرم کشیدم تا چشمم به آن مزخرفات و
تجملات نیفتدم. کم کم خوابم برد. در خواب دیدمش. به طرز عجیبی شکل این باربی‌های عجیب و
غیری نبود و کاملاً خودش بود. هنوز هم ابروهاش را مداد کشیده بود و گویا دندانهاش کمی
نامرتب بودند. مثل تیری که از کمان رها شده باشد به سمتش هجوم بردم! خودم را در آغوشش پرت
کردم و مثل ابر بهار اشک ریختم. بهار نوازش می کرد و سعی می کرد آرامم کند؛ ولی فایده ای
نداشت. داشتم دیوانه می شدم. بهار را می خواستم. دنیای بهار را می خواستم.
بهار در حالی که خیلی برایش خیس شدن لباسش از اشک‌های من اهمیتی نداشت گفت:

- زهرا!

در چشم‌هایش زل زدم و گفتمن:

- جانم!

چانه‌ام را در دست گرفت و با محبت‌آمیزترین لحنی که تا به حال از او نشنیده بودم گفت:

- آدم‌ها بہت نیاز دارن. اگه خدا تو رو توی یه جایی گذاشته، یعنی اون جا یه کار ناتموم داری. ازش
فرار نکن. روزهات و شب‌هات رو با فکر به تنفر از همه‌چیز نگذرون عزیز‌دلم!
اشک از چشمانم چکید. بهار به من می گفت عزیز‌دلم. قبل‌الها نهایتاً خانم عزیز صدایم میزد. مسخ

شده گفتمن:

- چشم بهار جان.

خم شد و پیشانی ام را ب**و**سید. بعد در میان باد محو شد.

سبد پر از سیب زمینی و مرغ را برداشتیم و از خانه بیرون زدم. باربی شماره یک و شماره سه در ماشین باربی شماره چهار منتظرم بودند. باربی شماره چهار کمابیش با من دوست بود و اسمش هم ریحانه بود. خیلی هم صحبت نبودیم؛ ولی دلم خواست برای این پیکنیک دعوتش کنم. باربی شماره یک، تاپ و دامن پوشیده بود و باربی شماره سه و چهار هم تیشرت و شلوار لی به تن داشتند. صورت‌هایشان پر از آرایشی ملايم بود و لبخند مصنوعی همیشگی بر لبان‌شان جا خوش کرده بود. تنها کسی که تنها یک پیراهن بلند ساده بر تن داشت و چهره‌اش خالی از آرایش بود، من بودم. امروز تصمیم داشتم به حرف بهار گوش بدhem.

وقتی به محل مورد نظر رسیدیم ماشین را پارک کردیم و از ماشین پیاده شدم. باربی‌ها را آورده بودم ل*ب دریاچه کمی تفریح کنیم. باربی شماره یک آمد تا از توی سبد زیرانداز بردارد که گفتم:
- امروز از زیرانداز خبری نیست.

باربی شماره سه گفت:

- شوخي می‌کنی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نه. یک ماهه من دارم همه‌چیز رو تحمل می‌کنم و به مهمونی‌هاتون می‌ام. امروز شما باید با من همراهی کنید!

باربی شماره چهار در حمایت از حرفم روی زمین نشست و گفت:
- به نظر بد نمی‌اد.

آریانا و آنی هم با چشم‌گره بر روی زمین نشستند. من ولی در یک حرکت لباسم را از تن درآوردم و توی دریاچه پریدم. صدای جیغ و داد دخترها بلند شد.
- بیاید بچه‌ها!

آریانا با عصبانیت گفت:

- شوختی می کنی؟! همین الان هم با اون آبی که پاشیدی گند زدی به لباسامون!

آنی صورتش را پاک کرد و گفت:

- آرایشم ضد آب نیست امروز!

ریحانه اما لبخند میزد. ابروهاش را بالا انداختم و تجسم کردم که در آغوش بشنا کردم و شنا کردم. صدای صحبت باربیها را می شنیدم.

کمی بعد از آب خارج شدم و به سمت سبد رفتم. مرغ و سیب زمینی را از توی سبد درآوردم و گاز دستی کوچک را هم درآوردم و روشن کردم. باربیها به کمک آمدند تا مرغها را سیخ کنیم. آریانا گفت:

- باورم نمیشه بعد از یک ماه خودم باید غذا بیزم!

ریحانه گفت:

- من که دیگه احساس می کنم غذا پختن یادم رفته.

آنی به طرز عجیبی گفت:

- ولی من دلم می خواهد بیزم. برید کnar.

آنی تمام مرغها را کباب کرد و بعد هم من سیب زمینیها را پوست کردم. باربی شماره یک و چهار سیب زمینیها را روی گاز دستی سرخ کردند و آنی هم سفره را چید. لباس باربیها کمی مرطوب و خاکی شده بود؛ ولی انگار دیگر برایشان اهمیتی نداشت.

باربی شماره چهار اولین لقمه غذا را خورد. چشمهاش گشاد شد و گفت:

- باورم نمیشه!

نگاهم کرد و گفت:

- زهرا این خوشمزه ترین غذاییه که دارم می خورم!

باربی شماره یک با کمی شک و دودلی گازی به مرغ کباب شده زد و نتوانست رضایتش را پنهان کند.

- خیلی عجیبه!

آنی گفت:

- احساس می‌کنم این یه ماه اصلاً غذا نمی‌خوردم.

پاهایم را روی زمین دراز کردم و گازی به مرغ زدم. احساس خوبی داشتم، خیلی خوشمزه بود. آنی گفت:

- مرسی زهرا.

سرم را تکان دادم. ریحانه گفت:

- شاید بد نباشه بعد غذ، تنی هم به آب بزنیم.

بعد از غذا به پیشنهاد بچه‌ها همگی وارد آب شدیم و مثل قدیم‌ها آب بازی کردیم. من و آنی آن قدر به هم آب پاشیدیم که خسته شدیم و روی زمین ولو شدیم. ریحانه و آریانا کمی محتاط بودند. نَزَدِ یکِ های غروب دیگر برگشتیم.

در طول راه بچه‌ها با شوختی و خنده از امروز تعریف می‌کردند و می‌گفتند که خیلی خوش گذشته.

خواستم چیزی بگویم که آنی گفت:

- حق با زهراست. صورت‌های خیلی مزخرف.

آریانا گفت:

- تا امروز فکر می‌کردم توی بهشت؛ ولی حالا فهمیدم حق با زهراست، ما توی جهنمیم!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باید این عذاب رو از خودمون دورش کنیم.

آنی گفت:

- به نظرت اگه به خدا بگیم غلط کردیم آرزو کردیم زندگی‌مون پرفکت باشه و پشیموونیم، زندگی

قبلی رو بهمون میده؟

آریانا گفت:

- ولی من توی زندگی قبلیم چاق بودم!

با عصبانیت به سمتش برگشتیم.

- آره خیلی تپل و بامزه بودی؛ ولی الان مثل یه چوب خشک متحرکی!

به روبرو خیره شدم و ادامه دادم:

- همه چیز خیلی مزخرف و تکراریه، خیلی! همتون شبیه همین! همه چیز شبیه همه. برای همین بهتون میگم باربی شماره فلان. چون اصلا نمی‌تونم از هم تشخیص‌تون بدم!
آنی آهی کشید و چیزی نگفت.

شب زودتر خوابیدم. می‌خواستم خوابش را ببینم. امیدوار بودم که ببینم. چشم‌هایم که روی هم رفت کم کم خوابم برد. این‌بار در همان باغ بودم؛ ولی بهار نبود. خودم بودم. آن وسط نشسته بودم و زار می‌زدم. جلو رفتیم و خودم را نگاه کردم. گریه می‌کردم چون به من گفته بودند دماغت گنده است. گریه می‌کردم چون به خاطر این‌که مانند بقیه نبودم از من متنفر بودند. من ته دلم می‌دانستم اشکالی ندارد که شکم دارم، که صور تم به این شکل است؛ ولی باز هم ناراحت بودم، ناراحت بودم چون آدم‌ها دوستم نداشتند.

صدای بهار گوشم را پر کرد.

- وقتی به حرف‌اشون گوش میدی..، اجازه میدی روت تاثیر بذارن. در واقع بهشون جای رشد میدی.
اجازه میدی هی بگن و جلو برن. هی این سرطان مسموم رو توی تو بزرگش کنن.
زمزمه کردم:

- برای همین مجبور شدم باهاشون زندگی کنم. برای همین منم دچار عذاب شدم.
- تو همیشه نمی‌تونی آدم‌ها رو قانع کنی. فاطمه و آنی و ریحانه دوستات بودن. قانع شدن، همه چیز درست شد. از فردا همه چیز مثل قبل می‌شیه.

بهار سفت در آغوشم گرفت و ادامه داد:

- ولی عزیز دلم ذهنیت همه آدم‌ها رو نمی‌تونی تغییر بدی. تو خودت باید قوی باشی. نذاری کسی بهت آسیب بزن.

دست تپلی و قشنگش را روی قلبم گذاشت و گفت:

- قلبت انقدر قشنگه، وقتی دست سیاه می‌اد به سمتیش، اون دست رو باید قطعش کنی!
سرم را تکان دادم.
- چشم بهار جانم.

این بار لَبْهایم را بَلْسید. گذاشت عطرش را به مشام بکشم. تنش را به تنم بخشید و برای لحظاتی حس کردم خودم تماماً بهار هستم. گویا آن شب بهار خود خدا بود، یادم می‌داد تا من هم خدا باشم.



#انتقال-روح

کمی خاک‌ها را کنار زدم و کنار زدم. با دست قطعاً نمی‌توانستم. خدا را شکر بیل همراهم بود.
دستکش‌هایم را دوباره مرتب کردم و بلند شدم. با بیل افتادم به جان خاک تازه‌ی قبرش.
خاک‌ها را آن‌قدر کنار زدم تا رسیدم به آن بلوک‌های سیمانی. نفسی کشیدم، سعی کردم به فضای
تاریک قبرستان نگاه نکنم، اهل فیلم ترسناک بودم و حالا هم ترس داشت به جانم می‌افتد.
قبل از این‌که پشیمان شوم و خاک‌ها را سرجایشان برگردانم، بلوک‌های سیمانی را به سختی و با هن
و هن جابه‌جا کردم. چشمم که به بِ‌دن کفن شده‌اش افتاد، لرزیدم. آب دهانم را به سختی قورت
دادم و تلاش کردم بالا نیاورم.
آرام آرام رفتم داخل قبر. بدنش را به هر سختی که بود بلند کردم و سعی کردم بگذارم بالا. نمی‌شد.
دست‌هایم داشتند درد می‌گرفتند و نزدیک بود بندازمش پایین. با تمام قوا هولش دادم بالا، احساس
کردم نیرویی آمد و کمکم کرد. بدنش روی زمین رفت.
با ترس و وحشت از قبر آدمم بیرون و بلوک‌های سیمانی را برگرداندم سرجای خودشان. خاک‌ها را
دوباره به حالت قبلی ریختم و بعد بدنش را داخل پارچه مشکی‌ای که با خودم آورده بودم پیچیدم.
نمی‌توانستم روی زمین بکشمش، قطعاً زخم و زیلی می‌شد. به ناچار بغلش کردم. سنگین بود، با
این‌که به ظاهرش نمی‌خورد سنگین باشد، ولی خوب تپلی بود و علی رغم قد کوتاهش وزنش برایم
سنگین بود.
بالاخره رساندمش به ماشین. گذاشتمنش داخل صندوق عقب و بعد دستکش‌ها و شنل‌م را درآوردم.
خاک خالی بودم. همه را ریختم داخل صندوق. بعد رفتم و سوار ماشین شدم.

ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. باورم نمی‌شد این کار را کرده‌ام. مقصیر مرگش من نبودم. اصلاً
هنوز دقیقاً نمی‌دانستم چطور شد که فوت کرده. فقط اعلامیه‌ی مرگش را دیدم و بعد از طریق
خانواده‌اش فهمیدم روز خاکسپاری امروز است.
از صبح آمده بودم قبرستان و شاهد مراسم کفن و دفنش بودم. وقتی بالاخره همه رفته بودند برگشته

بودم خانه و با وسایل لازم آمده بودم سراغش. حالا جسدش را داشتم، وقتیش بود روحش را به تنش بازگردانم!

ده سالم بود که فهمیدم قدرت جدا کردن روح آدم‌ها از جسمشان و وارد کردنش به جسم دیگری را دارم. اولین بار خیلی ناگهانی و اتفاقی بود. به شدت دلم می‌خواست شبیه کسی باشم که دوستش دارم. بعد نفهمیدم چه شد، دیدم دارم کارهایی را می‌کنم که او می‌کند، حرفهایی را می‌زنم که او می‌زند. احساس می‌کرم سلیقه‌ام عوض شده. چیزهایی که می‌خواهم فرق کرده. بعد یک شب دلم برای خودم تنگ شد، خیلی دلتانگ خودم بودم. ناگهان دوباره سلیقه و علایق همان چیزهایی شد که قبلابود. روح خودم به تنم برگشت.

اول فکر می‌کرم یک شوخی مسخره است و دیوانه شدم. بعد با دوستم ریحانه درمیان گذاشت. قرار شد امتحانش کنیم. یادم می‌آید در اتاق ریحانه نشسته بودیم. دست‌هایش را گرفتم و در چشم‌هایش زل زدم. شروع کرم از علایق و سلیقه‌هایش برای خودم گفتم. او هم از علایق من برای خودش می‌گفت. بعد ناگهان اتفاقی افتاد. روح من در تن ریحانه بود و روح ریحانه در تن من. خیلی عجیب بود! ریحانه آن موقع عاشق کسی بود و من یک دفعه احساس کرم شدیداً دلم آن فرد را می‌خواهد. هیچ وقت صدای ریحانه فراموش نمی‌شود.

-واقعیه! واقعیه!

بعدها باز هم با دوستان دیگرم امتحانش کرم. همیشه یک ساعت دو ساعت طولش می‌دادیم و بعد برمی‌گشتبیم به حالت قبل. هیچ‌کس دوست نداشت جای دیگری زندگی کند. بالاخره به خانه‌ای که در جنگل گرفته بودم رسیدم و ماشین را پارک کرم. به داخل خانه رفتم تا تخت چرخ‌دار را بیاورم. دیگر نمی‌توانستم بلندش کنم، کمرم داشت می‌شکست.

بعد از کلی تلاش و کوشش او را به تخت اتاق خواب رساندم. کفن را از دورش باز کرده بودم و لباس تنش کرده بودم. البته لباس که خب فقط یک پیراهن بلند بود؛ ولی نمی‌خواستم لخت بیدار شود. ممکن بود فکر کند دارم کار وحشتناکی باهاش می‌کنم، نمی‌دانم ترجیح دادم لباس داشته باشد.

به سمت کتاب خانه رفتم، کتاب شعرم را برداشتمن و آمدم کنارش نشستم. دستش را در دستم گرفتم
و مشغول خواندن شدم.

– یه آـ*غـ*وـ*شـ خنک توی، شبـهـای گـرمـ تـابـسـتوـنـ...

بهار من! چـهـ خـوشـ عـطـرـیـ! چـهـ دـلـچـسـبـیـ! مـثـلـ بـارـوـنـ...

تو باهـامـ آـشـنـایـیـ، منـ کـهـ خـیـلـیـ رـاحـتـمـ باـهـاتـ

توـ باـ منـ نـسـبـتـیـ دـارـیـ... توـ باـ روـحـمـ شـدـیـ هـمـخـونـ...

توـ دـسـتـاتـ روـ بهـ دـورـمـ حـلـقـهـ کـرـدـیـ تـاـ کـهـ لـرـزـیدـمـ...

یـهـوـ آـرـوـمـ گـرـفـتـشـ، اـینـ مـنـهـ سـرـگـشـتـهـ وـ حـیـرـوـوـونـ

توـ جـنـسـتـ مـثـلـ درـیـاهـاسـ... روـوـنـیـ، خـوشـ صـدـاـ، زـیـبـاـ...

منـهـ بـیـ جـوـنـ اـزـ اوـنـ چـشـمـاتـ گـرـفـتـمـ خـیـلـیـ وـقـتـاـ جـوـنـ...

همـونـ عـشـقـیـ کـهـ حـافـظـ وـاسـهـ وـصـفـ توـ کـمـ آـورـدـهـ

همـونـ لـیـلـاـ کـهـ عـقـلـ روـ مـیـپـرـونـهـ اـزـ سـرـ مـجـنـونـ

شعرـمـ کـهـ تـمـامـ شـدـ بـهـ چـشـمـهـایـ باـزـشـ زـلـ زـدـمـ، بـیـدارـ شـدـهـ بـودـ!

اولـینـ بـارـ کـهـ یـکـ روـحـ حـاضـرـ کـرـدـمـ، روـحـ خـودـمـ بـودـ. خـیـلـیـ اـزـ دـسـتـ خـودـمـ عـصـبـانـیـ بـودـ. دـیـگـرـ تـحـمـلـ

نـدـاشـتـمـ. روـحـ رـاـ اـزـ خـودـمـ نـصـفـهـ نـیـمـهـ کـشـیدـمـ بـیـرونـ وـ کـمـیـ وـیرـایـشـشـ کـرـدـمـ. تـرسـ وـ وـسـوـاسـ رـاـ کـمـیـ اـزـ

آنـ جـدـاـ کـرـدـمـ وـ دـوـبـارـهـ بـرـگـرـدـانـدـمـشـ دـاـخـلـ خـودـمـ. حـالـاـ هـمـ هـمـیـنـ کـارـ رـاـ دـاـشـتـمـ باـ بـهـارـ مـیـ کـرـدـمـ.

روـحـشـ رـاـ نـسـاخـتـهـ بـودـمـ، روـحـشـ رـاـ قـبـلاـ وـقـتـیـ زـنـدـهـ بـودـ اـزـ خـودـشـ کـمـ کـمـ گـرـفـتـهـ بـودـمـ. یـکـ جـوـرـهـایـ

روـحـشـ رـاـ مـخـلـوطـ کـرـدـهـ بـودـمـ باـ عـشـقـ قـلـبـمـ وـ شـعـرـهـایـمـ، بـعـدـ یـکـ بـهـارـ اـزـ آـنـ درـآـورـدـهـ بـودـمـ. تـصـمـیـمـ

داـشـتـمـ آـنـ روـحـ رـاـ بـهـ جـسـمـشـ بـدـهـمـ وـ بـهـارـشـ کـنـمـ؛ـ وـلـیـ خـبـ...ـ نـشـدـ وـ نـخـواـستـ.

حالـاـ کـهـ مـرـدـهـ بـودـ، بـهـترـینـ فـرـصـتـ بـودـ تـاـ بـهـارـ رـاـ بـهـ جـسـمـشـ بـدـهـمـ. بـرـایـ هـمـ جـسـمـشـ رـاـ دـزـدـیدـهـ

بـودـمـ وـ آـورـدـهـ بـودـمـ خـانـهـ. نـگـاهـمـ بـهـ سـاعـتـ اـفـتـادـ، یـکـ سـاعـتـیـ اـزـ بـیـدارـ شـدـنـشـ مـیـ گـذـشتـ.

سـیـنـیـ سـوـپـ رـاـ بـرـداـشـتـمـ وـ بـهـ سـمـتـ اـتـاقـ خـوـابـ رـفـتـمـ. روـیـ تـختـ نـبـودـاـ باـ وـحـشـتـ بـهـ اـینـ طـرـفـ وـ آـنـ

طـرـفـ نـگـاهـ کـرـدـمـ، هـمـانـ لـحظـهـ صـدـایـ سـیـفـوـنـ دـسـتـشـوـیـیـ تـوجـهـاـمـ رـاـ جـلـبـ کـرـدـ. بـهـ سـمـتـ دـسـتـشـوـیـیـ

رـفـتـمـ.

- بهار او ن تویی؟

- آره.

نفس راحتی کشیدم و جلوی در منتظر واستادم. بالاخره از دستشویی آمد بیرون. با لبخند پرسید:

- لباس‌های من کجان؟ خیلی سرده.

نمی‌دانستم چه بگویم. من فقط جسمش را دزدیده بودم، اصلاً حواسم نبود که لباس هم می‌خواهد.

گفتم:

- الان برات لباس می‌ارام.

به سمت اتاقم حرکت کردم، داشت پشت سرم می‌آمد. وارد اتاقم که شدیم یک شلوار و بلوز به دستش دادم. با چشم‌های خوشگلش نگاهم کرد و بعد در مقابل نگاه بهت‌زده من مشغول در آوردن لباسش شد. با تعجب نگاهش کردم. از آن جایی که لباس زیر نداشت ناگهان یک چیزی درونم جوری شد.

- چرا این جوری نگام می‌کنی؟ مگه همسرت نیستم؟

سرم را تکان دادم. خودم هم نمی‌دانستم. یکبار بدنش را هنگام درآوردن کفن دیده بودم؛ ولی الان فرق داشت. خودش بود، پرشور و استیاق و کم‌حیا. بی‌حیا نبودها ولی یک جور خاصی بود، بهتر است بگویم بهاری بود. بالاخره لباس‌ها را پوشید و بعد از زدن یک چشمک به من از اتاق خارج شد.

- می‌گم چیا یادت می‌داد؟

- چی مثل؟

- یادت می‌داد چطوری ازدواج کردیم؟

- توی یه باغ بزرگ بودیم. عهد و اینا مون رو یادمه. ولی جشن و مهمونی رو نه.

نگاهی به انگشتیش انداخت.

- حلقم کو؟

با تردید گفتم:

- خب، حلقه...

منتظر نگاهم می‌کرد. دستش را گرفتم:

- بیانهار بخور. بعدش باید خیلی چیزها رو برات تعریف کنم.

با تعجب قاشقش را در کاسه رها کرد.

- یعنی میگی من مردم؟ من الکیم؟

دستهایش را در هوا تکان داد.

- پس چرا همه چی رو حس میکنم؟

- تو دوباره زنده شدی!

- جادوگری؟

خندیدم.

- نه. نمی دونم چیم. این تنها کاریه که می تونم بکنم. انتقال روح!

- من چرا مردم؟

- نمی دونم. نفهمیدم. همه جات سالمه، تصادف نکردنی، مرضی نداری انگار.

کمی خودش را ورانداز کرد و گفت:

- خب، خوشحالم. یعنی یه جورایی اونی که قبلًا توی این جسم بوده چی پس؟

دستش را گرفتم.

- مهم اینه الان تو درونشی.

آن یکی دستش را نشانم داد و گفت:

- ببین یکم می لرزه. آدم قبلیه چیکار کرده باهاش؟

- درست میشه.

- نمیشد یه جسم بهتر پیدا کنی برام؟

- گفتم که. تو رو از روح آدمی که قبلًا توی این جسم بود گرفتم تقریبا. قاطیت کردم با شعرام و

عشقی که بہت دارم.

- باشه.

- یه مشکلی هست، اگه بری بیرون همه میشناسن.

- معروف بودم؟

- نه؛ ولی بالاخره آشنا پیدا میشه. باید احتیاط کنیم.
- برایش از کسی گفتم که قبل از جسمش بود.
- استادم بودی. بهم درس می‌دادی.
- منتظر نگاهم می‌کرد.

- یه چیزایی در مورد *** و اینا. من شاعرم، برات شعر می‌گم. یکی از شعرا م رو برات خوندم بیدار شدی.

سرش را تکان داد.

- دیگه اون آدم نیستم.

نفس راحتی کشیدم.

- نه نیستی!

- پیانو.

- ها؟

- پیانو داری؟

گوشی‌ام را از روی مبل برداشتیم و وارد real piano شدم. گذاشتیم جلویش. انگشت‌های تپلش را خیلی با مهارت گذاشت روی کلاویه‌ها. آهنگ بهار خانه را پر کرد. بهار زنده شده بود.

#زهرا جعفریان

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کرد اثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR